

قسمت سوم

جز من به جهان نبود کسی در خور عشق
زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
یک بار به طبع خوش شدم چاکر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق
تا باز رهم من از بلا و سر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق
جز مسند عشق نیست در مفرش عشق
جز دست قضا نیست جنیبت کش عشق
جان باید جان سپند بر آتش عشق

گویند که کرده‌ای دلت برده عشق
وین رنج تو هست از دل آورده عشق
گر بر دارم ز پیش دل پرده عشق
بینند دلی به ناز پرورده عشق

کی بسته کند عقل سرا پرده عشق
کی باز آرد خرد ز ره برده عشق
بسیار ز زنده به بود مرده عشق
ای خواجه چه واقفی تو از خرده عشق

چشمی دارم ز اشک پیمانه عشق
جانی دارم ز سوز پروانه عشق
امروز منم قدیم در خانه عشق
هشیار همه جهان و دیوانه عشق

خورشید سما بسوزد از سایه عشق
پس چون شده‌ای دلا تو همسایه عشق
جز آتش عشق نیست پیرایه عشق
اینست بتا مایه و سرمایه عشق

آن روز که شیر خوردم از دایه عشق
از صبر غنی شدم به سرمایه عشق
دولت که فگند بر سرم سایه عشق
بر من به غلط ببست پیرایه عشق

کردی تو پربر آب وصل از رخ پاک
تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک
امروز شدی ز باد سردم بی‌پاک
فردا کنم از دست تو بر تارک خاک

ای آصف این زمانه از خاطر پاک
همچون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک
ای همچو فرشته اندری عالم خاک
آثار تو و شخص تو دور از ادراک

زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک
خورشید همی نمودی از عارض پاک
امروز به عارضت همی گوید خاک
ای روز زمانه «انعم الله مساک»

ناید به کف آن زلف سمن مال به مال
نی رقص کند بر آن رخان خال به خال
ای چون گل نو که بینمت سال به سال
گردنده چو روزگاری از حال به حال

هر چند شدم ز عش تو خوار و خجل
در عشق بجز درد ندارم حاصل
از تو نگنم شکایت ای شمع چگل
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
از وصل تو هجر خیزد از عز تو دل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل
ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل

از گفته بد گوی تو چون هر عاقل

در کوشش خصم تو چو هر بی‌حاصل
خالی نکنم تا ننه‌ندم در گل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

با چهره آن نگار خندان ای گل
بیرون نبری زبیره به کرمان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل
هان چاک مزن بر به گریبان ای گل

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل
وز بی‌خبری کار اجل داشته سهل
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش
نایافته از زمانه یک ساعت مهل

در عشق تو خفته همچو ابروی توام
زخم چه زنی نه مرد بازوی توام
در خشم شدی که گفتمت ترک منی؟
بگذاشتم این حدیث، هندوی توام

از روی عتاب اگر چه گویی سردم
در صف بلا گرچه دهی ناوردم
روزی اگر از وفای تو برگردم
در مذهب و راه عاشقی نامردم

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
در هجر بسی شب که به روز آوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم
گر جان برم از دست تو مرد مردم

بر دل ز غم فراق داغی دارم
در یافتن کام فراغی دارم
با این همه پر نفس دماغی دارم
بر رهگذر باد چراغی دارم

هر بار ز دیده از تو در تیمارم
تا بهره ز دیدار تو چون بردارم

هر که که کند عشق تو آتش ییزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ییزم

چون در غم آن نگار سرکش باشم
آب انگارم گر چه در آتش باشم
چون من به مراد آن پریوش باشم
گر قصد به کشتنم کند خوش باشم

گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم
خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
واکنون که به دیده در زدی خار ای چشم
تا جانت برآید اشک می بار ای چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم
بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

گر با فلکم کنی برابر بیشم
عالم همه یک ذره نیرزد بیشم
هرگز نمرم ز مرگ از آن ننیشم
کز گوهر خود ملایکت را خویشم

روز آمد و برکشید خورشید علم
شب کرد ازو هزیمت و برد حشم
گویی ز میان آن دو زلفین به خم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم
هم روی مصاف آمد و هم پشت حشم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

چون گل صنما جامه به صد جا چاکم
چون لاله به روز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه کوژ و اندوهناکم

در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

با دولت حسن دوست اندر جنگم
زیرا که همی نیاید اندر چنگم
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم
گردنده چو دولت و دو تا چون چنگم

ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم
مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم
خاری و گلی با من و با یک عالم

ای گشته فراق تو غم‌افزای دلم
امید وصال تو تماشای دلم
آگاه نه‌ای بتا که بندی محکم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

پر شد ز شراب عشق جانای جامم
چون زلف تو درهم زده شد ایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم
کز جمله بندگان نویسی نامم

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم
تا بر پایت هزار چندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
بی دیدارت عیش مرفه چکنم
گفتی که به وصل هم دلت شاد کنم
گر این نگنی نعوذبالله چکنم

گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم
خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم

شایسته تو نیم، چه تدبیر کنم

دارد پشتم ز وعده خام تو خم
بارد چشمم ز بردن نام تو نم
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم
هرگز نروم به گام در دام تو دم

ای چون شکن زلف تو پشتم خم خم
وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم
با این همه تو بهی و آخر هم هم

از آمدنم فزود رنج بدنم
از بودن خود همیشه اندر محنم
وز بیم شدن باغم و درد حزنم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

با ابر همیشه در عتابش بینم
جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
چون چشم گشایم اندر آتش بینم

فتحی که به آمدنت منصور شوم
عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم
جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

در وصل شب و روز شمردیم بهم
در هجر بسی راه سپردیم بهم
تقدیر به یکساعت برداد به باد
رنجی که به روزگار بردیم بهم

مجرم رخ تو که ما بدو آساییم
ما با رخ و با خرام تو برناییم
ما جرم ترا چو روی تو آراییم

یک چند در اسلام فرس تاخته‌ایم
یک چند به کفر و کافری ساخته‌ایم
چون قاعده عشق تو بشناخته‌ایم
از کفر به اسلام نپرداخته‌ایم

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم
در بوتۀ روزگار بگداخته‌ایم
کاری نو چو کار عاقلان ساخته‌ایم
نقدی به امید نسیه در باخته‌ایم

از دیده درم خرید روی تو شدیم
وز گوش غلام‌های و هوی تو شدیم
بی روی تو بر مثال روی تو شدیم
بازیچه کودکان کوی تو شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم
دور از تو هزار درد و محنت دیدیم
اندر هوست پرده خود بدیدیم
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

کاری که نه با تو بی‌نظام انگاریم
صبحی که نه با تو، وقت شام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم
بی تو همه خرمی حرام انگاریم

تا ظن نبری که از تو آگاه‌تریم
ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
هر چند به کار خویش روباه‌تریم
از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

ماننده باد اگر چه بی پا و سریم
پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
زان پیش که رخت ما سوی خاک کشند
ما خاک فروشیم و بدان آب خوریم

با خوی بد تو گر چه در پرخاشیم
باری به غمت به گرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جمله اوباشیم
سودای تو می‌پزیم و خوش می‌باشیم

ای روی تو پاکیزه‌تر از کف کلیم
آترا مانی که کرد احمد به دو نیم
تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

قائم به خودی از آن شب و روز مقیم
بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم
با ما نه ز آب و آشت باشد بیم
چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم

قلشانیم و لایبالی حالیم
فتنه‌شدگان چشم و زلف و خالیم
جان داده فدای رطل مالمالیم
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان
زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان
گر به شودی ز ما ترا نا شادی
خون دل من مبارکت باد ای جان

اکنون که ز دونی ای جهان گذران
استام ز زر همی زنی بهر خران
از ننگ تو ای مزین بی‌خبران

منصور سعید رست وای دگران

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

یک شب غم هجران تو ای جان جهان
با هشت زبان بگفتم ای کاش جان
موسوم همه جان شد آن راز جهان
با هشت زبان راز نماند پنهان

که سوی من آیی از لطیفی پویان
که عهد شکن شوی چو رشوت جویان
که برگردی ستیزه بدگویان
این درنخورد ز فعل نیکو رویان

آزار ترا گرچه نهادم گردن
غم خورد مرا غمم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزدن
تو محتشمی مرا چه باید کردن

اندر دریا نهنگ باید بودن
واندر صحرا پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنه به هزار ننگ باید بودن

در بند بالای آن بت کش بودن
صد بار بترزان که در آتش بودن
اکنون که فریضه ست بلاکش بودن
خوش باید بود وقت ناخوش بودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن
واندر بد و نیک جان و تن فرسودن

تا با خودی ارچه همنشینی با من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

که بردوزی به دامنم بر دامن
که نگذاری که گردمت پیرامن
که دوست همی شماریم که دشمن
تا من کیم از تو ای دریغا تو به من

اکنون که ستد هوای تو داد از من
گر جان بدهم نیایدت یاد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو
می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من

که یار شوی تو با ملامت‌گر من
که بگریزی ز بیم خصم از بر من
بگذار مرا چو نیستی در خور من
تو مصلح و من رند نداری سر من

با من شب و روز گرم بودی به سخن
تا چون زر شد کار تو ای سیمین‌تن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن
بدعهد نکوروی ندیدم چو تو من

ای چون گل نوشگفته برطرف چمن
گلبوی شود ز نام تو کام و دهن
گر گل بر خار باشد ای سیمین‌تن
چون گل بر تست خار بر دیده من

پندی دهمت اگر پذیری ای تن
تا سور ترا به دل نگردد شیون
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن

دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

ای یار قلندر خراباتی من
با من تو به بند دامن اندر دامن
من نیز قلندرانه در دادم تن
هر دو به خرابات گرفتیم وطن

گر کرده بدی تو آزمون دل من
دل بسته نداری تو بدون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من
زینگونه نکوشی تو به خون دل من

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن
کایزد به بدت باز دهد پاداشن
یکباره مکن همه بدیها با من
لختی بنه ای دوست برای دشمن

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن
دل تیره و چاک دامن و خاک وطن
چون چرخ چراست خصمت ای گرد افکن
نالنده و گردان و رسن در گردن

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
دادم به تو دل ترا چو جان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من
شادی ز غم تو یک جهان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من
کز خوشتنت نیز نهان دارم من

بختی نه که با دوست در آمیزم من

عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

ای بی سببی همیشه آزرده من
و آزدن تو ز طبع تو پرده من
بر چرخ زند بخت سراپرده من
گر عفو کنی گناه ناکرده من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
دانم نرهم ز گفت بد گوی تو من
بر خیره چر آنگه کنم سوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

از عشوۀ چرخ در امانم ز تو من
و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من
والله که نمانم ار بمانم ز تو من

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
ای بر علمت خرد رد و گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

در جنب گرانی تو ای نوشتکین
حقا که کم از نیست بود وزن زمین
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

بهرام دواند هر دو جوينده کین
آن قوت ملک آمد و این قوت دین
هر روز کند اسب سعادت را زین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

گر رنج رسد مباد ناکاه به تو
آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
در حسن زمانه را نویدست از تو
مه را به ضیا هنوز امیدست از تو
این رسم سیه‌گری سپیدست از تو

بی آنکه به کسی رسید پیوند از تو
آوازه به شهر در پراکند از تو
کس بر دل تو نیست خداوند از تو
ای فتنه روزگار تا چند از تو

جز گرد دلم گشت نداند غم تو
در بلعجبی هم به تو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو
غمناک شوم گرم نماند غم تو

ای مفلس ما ز مجلس خرم تو
دل مرد رهی را که برآمد دم تو
شد بر دو کمان سنایی پر غم تو
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای بی تو دلیل اشتهب و ادهم تو
اقبال فرو شد که برآمد دم تو
دیوانه شدست عقل در ماتم تو
جان چیست که خون نگیرد اندر غم تو

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

دل سوخته شد در تف اندیشه تو
بفکند سپر در صف اندیشه تو
دل خود چه کند سنگ خاره و آهن سرد
چون موم شود در کف اندیشه تو

ای زلف و رخ تو مایه پیشه تو
وی مطلع مه کناره ریشه تو
وی کشته هزار شیر در پیشه تو
تو بی خبر و جهان در اندیشه تو

ای همت صد هزار کسی در پی تو
وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو
ای من سر خویش کشته ام در پی تو

دل کیست که گوهری فشاند بی تو
یا تن که بود که ملک راند بی تو
حقا که خرد راه نداند بی تو
جان زهره ندارد که بماند بی تو

چون آتش تیز بی قرارم بی تو
چون خاک ز خود خبر ندارم بی تو
بر آب همی قدم گذارم بی تو
از باد بپرس تا چه دارم بی تو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو
وی دل زدگی به گرد و خون در خون شو
در پرده آن نگار دیگگون شو
با دیده درآی و بی زبان بیرون شو

اندر ره عشق دلبران صادق کو
عذر است همه زاویه ها وامق کو

یک شهر همه طبیب شد حاذق کو
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

باز آن پسر چه زنج خوش زن کو
آن کودک زن فریب مردافکن کو
گیرم دل مرده ریگم او برد و برفت
آن صبر که بازماند آن از من کو

ای معتبران شهر والیتان کو
تابنده خدای در حوالیتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو
زیبای زمانه بلمعالیتان کو

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه
بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو به کسی گله نکردم باللله
گفتم که اگر نکونرم داری به

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
موصوف صفت سخره ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه
هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
از گفته بدگوی ز ما عذر مخواه
کاینکه سیه نگردد از روی سیاه

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه
داری سه چهار پنج ماهم گمراه
ای شش جهت و هفت فلک را به تو راه
از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه